



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟
 مرا چه می‌نگری کز؟ به شب خریدستی؟

چه ظلم کردم بر تو؟ که چون ستم زدگان
 کُله زدی به زمین بر، قبا دریدستی

تَظَلُّمِ^(۱) به سَلَفِ^(۲) می‌کنی، مگر پیشین
 که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

غلط، ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی
 بدیده ای رخ یوسف، که کف بریدستی

ز تیر غمزه دلداری اگر نَخَسْتِ^(۳) دلت
 چرا ز غُصّه و غم چون کمان خمیدستی؟

ز آه و ناله تو بوی مُشک می‌آید
 یقین تو آهوی نافی^(۴)، سَمَنِ^(۵) چریدستی

تو هر چه هستی می‌باش، یک سخن بشنو
 اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیثِ جانِ تُوست این و گفت من چو صداست
 اگر تو شیخ شیوخی، وگر مریدستی

تو خویش درد گمان برده‌ای، و درمانی
 تو خویش قفل گمان برده‌ای، کلیدستی

اگر ز وصف تو دزدم، تو شَحْنَه^(۶) عقلی
 وگر تمام بگویم، ابا یزیدستی^(۷)

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو
 جمال خویش ندیدی، که بی‌ندیدستی^(۸)

تو را کسی بشناسد که اوت کس کردست
 دگر کسیت نداند، که ناپدیدستی

دلا برو بَر یار و مباح بسته خویش
که سایح^(۹) و سبک و چابک و جریدستی^(۱۰)

به ترک مصر بگفتی به شومی فرعون
بَر شُعَیب^(۱۱) چو موسی، فرو خزیدستی^(۱۲)

چون عمر ماست حدیثش، دراز اولیتر^(۱۳)
چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دَوْم پی ظلُّ^(۱۴) تو، شمس تبریزی
مگر منم عَرَفَه؟^(۱۵) تو مگر که عیدستی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۰۲

بخش ۷۹ - قصه سُبْحَانِی ما اَعْظَمَ شَأْنِی گفتن ابویزید قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه به طریق گفت زبان بلک از راه عیان

حضرت رسول:

سُبْحَانُكَ، مَا عَرَفْنَاكَ:

تو (خدا) از جنس فرم یا تصویر یا تصویر ذهنی نیستی و ما تو را با ذهن نمی توانیم بشناسیم (تو خدا) از جنس فرم یا تصویر یا تصویر ذهنی نیستی، و ما آن چیزی که با ذهن شناخته ایم، تو نیستی)

بایزید بسطامی (عارف قرن سوم هجری، عارف مورد احترام مولانا)

سُبْحَانِی ما اَعْظَمَ شَأْنِی:

من از جسم و تصویر منزّم، چه مقام والایی دارم.
(من از جنس تصویر ذهنی و فرم نیستم و به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شده ام)

با مریدان آن فقیر مُحْتَشَم^(۱۶)
بایزید آمد که: نَکَ^(۱۷) یزدان منم

گفت مستانه، عیان آن دُوفُنُون^(۱۸)
لا إِلَهَ إِلَّا أَنَا هَا فَاعْبُدُونِ*

آن عارف صاحب کمال در حالت مستی، آشکارا
گفت: خدایی جز من نیست، مرا عبادت کنید.

چون گذشت آن حال، گفتندش صَبَاح^(۳۱)
 تو چنین گفتی و، این نبُودِ صَلاح^(۳۲)

گفت: این بار ار کنم من مَشْغَلَه^(۳۳)
 کاردها بر من زنید آن دم هَلَه^(۳۴)

حق، مُنْزَه^(۳۵) از تن و، من با تنم
 چون چنین گویم، ببايد کُشتنم

چون وصیت کرد آن آزادمرد
 هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سَغْرَاقِ رَفْت^(۳۶)
 آن وصیت هاش از خاطر برفت

نُقل آمد، عقل او آواره شد
 صبح آمد، شمع او بیچاره شد

عقل چون شِحنه‌ست، چون سلطان رسید
 شِحنه بیچاره در کُنْجی خزید

عقل سایه حق بُود، حق، آفتاب
 سایه را با آفتابِ او چه تاب؟

* قرآن کریم، سوره انبیاء(۲۱)، آیه ۲۵

وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رُسُولٍ إِلَّا نُوحِي إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ

و ما نفرستادیم پیش تو رسولی مگر آنکه بدو وحی کردیم که معبودی جز من نیست، پس مرا پرستش کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مستی باده این جهان چون شبِ بخشپی بگذرد
 مستی سَغْرَاقِ احد با تو درآید در لَحْد^(۳۷)

شیخ محمود شبستری، کلشن راز

زهی نادان که او خورشید تابان
 به نور شمع جوید در بیابان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲۱

که تو را از تو، به کل خالی کند
تو شوی پست، او سخن عالی کند؟

گر چه قرآن از لب پیغمبر است
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

چون همای بی‌خودی پرواز کرد
آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیلِ تَحْرِیر^(۲۶) در ربود
زان قوی‌تر گفت کاوَل گفته بود

نیست اندر جُبّه‌ام^(۲۷) اِلَّا خدا
چند جویی بر زمین و بر سما^(۲۸)؟

آن مریدان جمله دیوانه شدند
کارها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون مُلجِدان^(۲۹) گرده کوه^(۳۰)
کارد می‌زد پیر خود را بی سُنُوّه^(۳۱)

هر که اندر شیخ تیغی می‌خَلید^(۳۲)
بازگُوّنه^(۳۳) از تن خود می‌درید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید و زار مُرد

وآنکه او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت و شد مُرده ابد

وآنکه آگه بود از آن صاحب‌قران^(۳۴)
دل ندادش^(۳۵) که زند زخم گران

نیمدانش، دست او را بسته کرد
جان ببرد، اِلَّا که خود را خسته کرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳۸

ای زده بر بیخودان تو ذُو الْفَقَارِ^(۳۶)
بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار

زآنکه بی‌خود فانی است و ایمن ** است
تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر، آن جای نه

گر کنی تُف، سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه، بر خود زنی

ور ببینی روی زشت، آن هم توی
ور ببینی عیسی و مریم، توی

او نه اینست و نه آن، او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن، لب در بیست
چون رسید اینجا قلم، درهم شکست

لب ببند ار چه فَصَاحَتِ^(۳۷) دست داد
دم مزن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ^(۳۸)

هر چند می توانی نکته های دقیق را با قدرت بیان و فصاحت تمام، شرح دهی،
اما دیگر لب از بیان این نکته ها فرو بند که خداوند به هدایت دانایان است.

** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۸۲

الَّذِينَ آمَنُوا وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ أُولَئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ

و آنان که ایمان آوردند و ایمان خویش به ستم و عصیان نیامیختند،
ایشان راست ایمنی و ایشان اند راه یافتگان.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۴

هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و، درد جو و، درد، درد

خادِع^(۴۳) درد اند درمانهای ژاژ^(۴۳)
رهزن آند و زرستانان، رسم باژ^(۴۳)

آبِ شوری، نیست درمانِ عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خَوش

لیک خادِع گشت و، مانع شد ز جُست
ز آب شیرینی، کز او صد سبزه رُست

همچنین هر زر قلبی^(۴۳) مانع است
از شناس زر خَوش، هرجا که هست

پا و پَرت را به تزویری بُرید
که مراد تو منم، گیر ای مُرید

گفت: دردت چینم، او خود دُرد^(۴۳) بود
مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود

رو، ز درمان دروغین می‌گریز
تا شود دردت مُصیب^(۴۴) و مُشکبیز^(۴۵)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۹

ترک این تزویر^(۴۶) گو، شیخ نَفور^(۴۷)
آب شوری، جمع کرده چند کور

کین مریدانِ من و، من آب شور
می‌خورند از من همی گردند کور

آبِ خود، شیرین کن از بحرِ لدُن^(۴۸)
آبِ بد را دام این کوران مکن

خیز، شیرانِ خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی به زرقی^(۴۹) کورگیر؟

گور چه؟ از صیدِ غیرِ دوست، دور
جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور

در نظاره صید و صیادیّ شه
کرده ترک صید و، مرده در ولّه»

همچو مرغِ مُردهشان بگرفته یار
تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغِ مُرده مُضْطَرَّ» اندر وَصل و بَین
خوانده‌یی: الْقَلْبُ بَیْنَ اِصْبَعَيْنِ؟***

پرنده مرده در وصال و هجران اختیاری از خود ندارد. یعنی عاشقان اهل فنا مانند پرنده مرده هستند.
همانطور که پرنده مرده اختیاری از خود ندارد عاشقان حضرت حق نیز در پنجه تقلیب ربّ اند.
آیا حدیث الْقَلْبُ بَیْنَ اِصْبَعَيْنِ را خوانده ای؟

مرغِ مُردهش را هر آنکه شد شکار
چون ببیند، شد شکار شهریار

هر که او زین مرغِ مُرده سر بتافت
دست آن صیّاد را هرگز نیافت

گوید او: منگر به مُرداری من
عشق شه بین در نگهداری من

من نه مُردارم، مرا شه کشته است***
صورت من شبه مرده گشته است

جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبشم باقی ست اکنون، چون از پوست

*** حدیث

إِنَّ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلَّهَا بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ.

همانا دل های آدمیزادگان میان دو انگشت خداوند است. و او هر طور خواهد دگرگونش می سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱

مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رَبُّ الْفَلَقِ^(۵۶)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

**** حدیث

مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا

بمیرید قبل از اینکه بمیرید

**** حدیث قدسی

مَنْ عَشِقَنِي عَشِقْتَهُ وَ مَنْ عَشِقْتَهُ قَتَلْتَهُ...

هر که عاشق من شود، عاشق او شوم، و هر که را عاشق شوم او را بکشم...

- (۱) تَطَلُّمٌ: ستم کشیدن، دادخواهی
- (۲) سَلْفٌ: پیشینیان، گذشته
- (۳) خَسْتَنٌ: آزردن، زخمی کردن
- (۴) اَهْوَى نَافٍ: اَهْوَى مُشْك، اَهْوَى که مُشْك از نَافِ آن بدست آید.
- (۵) سَمْنٌ: یاسمین
- (۶) شَحْنَه: داروغه، پلیس، پاسبان
- (۷) اَبَا يَزِيدٍ: منظور بایزید بسطامی است.
- (۸) بِنْدِيدٍ: بی نظیر، بی همانند
- (۹) سَایِحٌ: سیاحت کننده، جهانگرد
- (۱۰) جَرِيدَه: تنها، تنها رو
- (۱۱) شُعَيْبٌ: نام پیغمبری که پدر زن موسی بود
- (۱۲) بَرُّ شُعَيْبٍ چو موسی، قَرُو خَزِيدَسْتِي: اشاره به فرار موسی از فرعون و پناه بردن او در مَدینَ به شُعَيْبِ پیامبر است.
- (۱۳) اُولَیْتَرٌ: سزاوارتر، شایسته‌تر، بهتر
- (۱۴) ظِلٌّ: سایه
- (۱۵) عَرَفَه: روز نهم ذی‌الحجه، روز قبل از عید قربان
- (۱۶) مُحْتَشَمٌ: باحشمت، دارای شکوه
- (۱۷) نَكٌ: اینک
- (۱۸) دُؤْفُونٌ: صاحب کمال، صاحب فن ها
- (۱۹) صَبَاحٌ: صبح، بامداد
- (۲۰) صِلَاحٌ: مصلحت، نیکی
- (۲۱) مَشْغَلَه: هیاهو
- (۲۲) هَلَه: آگاه باشید، هلا، ای، کلمه تنبیه
- (۲۳) مَنَزَه: پاک و پاکیزه
- (۲۴) سَغْرَاقِي زَمْتٌ: سَغْرَاقِي به معنی کوزه لوله‌دار سفالی یا چینی، کوزه شراب، سَغْرَاقِي زَمْتٌ یعنی جام یا قَدَح بسیار بزرگ.
- (۲۵) لَحْدٌ: گور

- (۲۶) تَحَيَّرَ: حیرانی، سرگشتگی
- (۲۷) جَبَّهٌ: لباس گشاد و بلندی که روی لباس ها می پوشند. جمع: جباب
- (۲۸) سَمَا: آسمان
- (۲۹) مُلْجِدٌ: کافر، بی‌دین
- (۳۰) كِرْدَه كَوْه: کوهی در سه فرسنگی دامغان که قلاع مستحکم فرقه اسماعیلیه بشمار می آمد.
- (۳۱) بِي سَنَوَه: بی محابا
- (۳۲) خَلِيدِن: مجروح کردن و زخم کردن
- (۳۳) بازگُوَنه: معکوس
- (۳۴) صاحبِ قَران: لقبی است که به برخی از پادشاهان و امیران و وزیران می دادند، صاحب طالع نیک، نیکبخت، خوش‌اقبال
- (۳۵) دِل نَدادش: دلش نیامد
- (۳۶) نُوأَلْفَقَار: شمشیر
- (۳۷) فَصَاخَت: فصیح بودن، زبان آور بودن
- (۳۸) وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالرِّشَاد: خداوند به هدایت داناتر است.
- (۳۹) خَارِج: خدعه‌کننده، نیرنگ‌باز
- (۴۰) زَاژ: بیهوده، یاوه
- (۴۱) باژ: باج، خراج
- (۴۲) زَر قَلْبِي: طلای قلبی
- (۴۳) دُرْد: ناخالصی، آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد
- (۴۴) مُصِيب: اصابت کننده، مُصِيب شدن درد یعنی درد تو را متوجه خود سازد
- (۴۵) مُشْكَبِيْن: غربال کننده مشک، در اینجا کنایه از افشا کننده نهانی
- (۴۶) تَزْوِير: فریب دادن
- (۴۷) نَفُور: بسیار رمنده
- (۴۸) بَحْر لَدُن: دریای حقیقت
- (۴۹) زَرَق: تزویر، ریا، دورنگی
- (۵۰) وَه: حیرت و سرگشتگی، واله گشتن
- (۵۱) مُضْطَر: بیچاره، ناچار
- (۵۲) رَبُّ الْفَلَق: پروردگار آفریدگان، پروردگار بامدادان